

حدود ده روز بعد از نامه، رئیس بزرگ که او را دکتر صدامی کردند - و حالا مشخص شده بود که مدیریت گروگانگیری با او بود - بدون خبر قبلی به دیدار مارو خا آمد. بعد از اولین دیدار در خانه‌ای که شب گروگانگیری او را برده بودند تا قبل از مرگ مارینا سه بار دیگر برگشته بود و با مارینا به صورت زمزمه گفتگوهای طولانی انجام داده بود که حاکی از آشنایی قدیمی آنها بود. رابطه‌اش همیشه با مارو خا بد بود. هر بار در موضوعی مداخله می‌کرد و درباره هر چیزی همیشه با لحن تکبرآمیز و وحشیانه با او روبرو می‌شد. «تو اینجا کاره‌ای نیستی که حرف می‌زنی.» یک بار وقتی که هنوز هر سه گروگان با هم بودند مارو خا خواست که درباره

شرایط بد اتاق که منجر به سرفه‌های دائم و دردهای شدید او شده بود شکایت کند.
او با عصبانیت جواب داد:

- من شب‌های خیلی بدتری در جاهایی که هزار بار بدتر از این بوده
گذرانده‌ام شماها چی فکر می‌کنید؟

دیدارهای او همیشه با اطلاع قبلی و نشان‌دهنده خبرهای مهم بود، خوب یا
بد اما همیشه مهم و تعیین‌کننده. اما این بار مارو خا که از نامه پابلو اسکوبار روحیه
پیدا کرده بود و در روی او قرار گرفت. رابطه بسیار سریع و با راحتی تعجب‌آوری
برقرار شد. مارو خا بدون هیچ نشانه‌ای از بغض و کینه شروع به سؤال کرد که
اسکوبار چه می‌خواهد؟ مذاکرات چگونه پیش می‌رود؟ امکان اینکه خود را زود
تسلیم کند چقدر است و او پاسخ داد که تا وقتی ضمانت‌های کافی برای
پابلو اسکوبار و خانواده و دوستانش داده نشود اصلاً کار ساده‌ای نیست. مارو خا از
او در مورد گیدوپار او اقدامات امیدوارکننده و ناپدید شدن ناگهانی او سؤال کرد.

- علتش اینه که رفتار خوبی نداشت. دیگه رفت بیرون.

که می‌توانست سه معنای مختلف داشته باشد: یا دیگر اختیاراتی ندارد، یا
همان طور که شایع بود از کشور خارج شده بود و یا اینکه او را کشته بودند. او با
گفتن اینکه اطلاعی ندارد از جواب دادن طفره رفت.

مارو خا از يك طرف به خاطر يك کنجکاوی شدید و از طرف دیگر به خاطر
نزدیکی و جلب اعتماد او سؤال کرد که چه کسی نامه‌ای را که در این روزها به
سفارت ایالات متحده فرستاده شده نوشته و در مورد حمل و نقل مواد مخدر و
مسألة استرداد با آنهمه قدرت و نحوه استدلال و نوع نگارشی که مورد توجه او قرار
گرفته بود صحبت رانده است. دکتر بدرستی اطلاع نداشت اما جواب داد که
اسکوبار نامه‌های خودش را بعد از تفکر زیاد و تکرار کردن پیش‌نویس‌ها می‌نویسد
تا آنجایی که بدون اشتباه و تناقض آنچه را که می‌خواهد بگوید روی کاغذ می‌آورد.
در پایان يك گفتگوی دو ساعته دکتر مجدداً بحث را به مسألة تسلیم شدن

کشاند. مارو خادر مورد نکات مورد اختلاف و ارزیابی دقیق از لایحه و دانستن جزئیات مشی تسلیم و تمایلات مجمع قانون اساسی بر مسأله تحویل و یا عفو و بخشودگی اطلاعات کافی داشت و گفت:

«اگر اسکو بار خودش را برای حداقل چهارده سال زندان آماده نکرده فکر نمی‌کنم که دولت تسلیم شدن او را قبول کند.»

دکتر عقیده مارو خارا پسندید و ناگهان فکری به خاطرش خطور کرد: «چرا برای ارباب يك نامه نمی‌نویسی؟» و فوراً در مقابل سر درگمی مارو خا اضافه کرد:

«جدی میگم، برایش بنویس، می‌تونه خیلی مفید باشه.»

گفت و فوراً دست به کار شد. برایش کاغذ و قلم آورد و بدون هیچ عجله‌ای منتظر ماند. از يك طرف اتاق به طرف دیگر قدم می‌زد. مارو خاروی تخت نشسته و کاغذ را روی تخته‌ای گذاشته بود و تا وقتی نامه را تمام کرد نصف يك جعبه سیگار را کشید. بازبان ساده از او به خاطر احساس امنیتی که کلماتش به او داده بود تشکر کرد، گفت که هیچ‌گونه احساس کینه و انتقام نسبت به او و کسانی که مسئول ربودن او بودند ندارد و از همه به خاطر رفتار مناسبی که با او داشته‌اند تشکر کرد. اظهار امیدواری نمود که اسکو بار به خاطر آینده خود و فرزندان در کشور خودش از قوانین دولت بهره‌مند شود و در پایان نامه همان طور که ویلامیزار در نامه‌اش نوشته بود از فداکاری برای ایجاد صلح در کلمبیا سخن گفت.

دکتر انتظار داشت که در مورد شرایط تسلیم شدن حرفهای عینی‌تر و دقیق‌تری نوشته شود اما مارو خا به او فهماند که بدون وارد شدن در جزئیات که ممکن بود بی‌ادبانه تلقی شود و یا دچار سوءتعبیر گردد حرف‌ها زده شده است و حق با او بود چون این نامه توسط پابلو اسکو بار برای چاپ به روزنامه‌ها داده شد که به خاطر اهمیت مسأله تسلیم همیشه در اختیارش بودند.

مارو خا برای ویلامیزار هم نامه‌ای متفاوت از آنچه در هنگام عصبانیت

نوشته بود فرستاد و باعث شد که بعد از هفته‌ها سکوت بار دیگر ویلا میزار در تلویزیون ظاهر شود. همان شب تحت تأثیر قرص‌های خواب‌آور خواب دید که اسکوبار هنگام پیاده شدن از يك هلی کوپتر او را در مقابل رگبارهای گلوله سپر ساخته بود.

در پایان این رویداد دکتر به اهالی خانه سفارش کرد که از: مارو خا مراقبت بیشتری به عمل آورند. صاحبخانه و داماریس آنچنان از دستورات جدید خوشحال بودند که در خوشحال کردن او بعضی اوقات زیاده‌روی می کردند. دکتر قبل از خدا حافظی تصمیم گرفته بود که نگهبانها را عوض کند. مارو خا از او خواست که این کار را نکند. وجود جوانهای دیپلمه بعد از مصائب ماه مارس نوعی تسلی خاطر بود و رابطه دوستانه‌شان با او همچنان ادامه داشت. مارو خا اعتماد آنها را جلب کرده بود. هر چه را از صاحبخانه و زنش می شنیدند به او می گفتند و او را در جریان اختلاف داخلی آنها، که قبلاً مثل اسرار دولتی محرمانه محسوب می شد قرار می دادند. به مارو خا قول دادند- و او باور داشت- که اگر کسی بخواهد کاری علیه او انجام دهد اولین کسانی که با او مقابله می کنند آنها خواهند بود. محبت‌های خودشان را با دزدی خوراکی از آشپزخانه به او نشان می دادند. و حتی يك جعبه روغن زیتون را برای دفع بوی نامطبوع عدس به او هدیه کرده بودند.

تنها مشکل موجود بین آنها نوعی نگرانی مذهبی بود که مارو خا به خاطر بی ایمانی موروثی و عدم اعتقادش به مسائل مذهبی نتوانسته بود با آنها کنار بیاید. چندین بار این موضوع نزدیک بود آرامش اتاق را به هم بزند. از آنها می پرسید:

«بگید ببینم این قضیه یعنی چی؟ اگه آدم کشی گناهه پس شما برای چی آدم می کشید؟» با آنها در می افتاد: «اینهمه تسبیح انداختن ساعت شش بعد از ظهر، این شمع روشن کردن ها، اینهمه از عیسی مسیح حرف زدن فایده اش چیه؟ و اگه من سعی کنم از اینجا فرار کنم برای گشتنم يك لحظه هم تردید نمی کنید». مباحثه‌های آنها بعضی وقت ها به جاهای باریکی ختم می شد. روزی یکی از آنها وحشت زده

فریاد زد:

- تو لامذهبی.

و او فریاد زد که بله. هیچوقت فکر نمی کرد که کار ممکن است به این جاها کشیده شود، و می دانست که این افراطی بودن بیفایده او ممکن است به قیمت جاننش تمام شود. نوعی فرضیه کیهانی از دنیا و زندگی ابداع کرد که بعد از آن می توانستند بدون اینکه صحبت هایشان به مشاجره ختم شود با یکدیگر صحبت کنند. فکر عوض کردن نگهبانها با نگهبان های ناشناس دیگر اصلاً صلاح نبود. دکتر به او توضیح داد:

- به خاطر قضیه مسلسل هاست.

وقتی نگهبانهای تازه وارد آمدند مارو خامتوجه منظور شد. چند نفر زمین شور غیر مسلح بودند که تمام روز را به نظافت کردن اتاق مشغول بودند و در این کار آنچنان افراط کردند که وجودشان حتی از کثافت و شرایط بد قبلی آزار دهنده تر بود. اما سرفه مارو خارفته رفته از بین رفت و می توانست با خیال راحت تلویزیون تماشا کند و تمرکز حواسی را که برای سلامتی و تعادلش لازم بود داشته باشد.

مارو خای بی ایمان به برنامه «دقیقه خدا» که از تلویزیون پخش می شد اصلاً توجهی نداشت، یک برنامه شصت ثانیه ای که در آن یک روحانی هشتاد و دو ساله، کشیش «رافائل گارسیا هرروز» (Rafael Garcia Herreros) مردم را به تفکر در باب مسائلی که قبل از آنکه مذهبی باشند اجتماعی بودند دعوت می کرد. پاچو ساتتوز در عوض یک کاتولیک دو آتشه بود و به پیامهای او که کمتر به سخنرانی های سیاستمداران حرفه ای شباهت داشتند علاقمند بود. از ژانویه ۱۹۵۵ که این برنامه از کانال ۷ تلویزیون سراسری پخش شده بود این روحانی یکی از مشهورترین چهره های مملکت بود. پیش از آن هم در سال ۱۹۵۰ صدایش از برنامه های رادیویی در کار تاهنا پخش می شد و از ژانویه ۱۹۵۲ در شهر کالی. از سپتامبر

۱۹۵۴ در بوگوتا و در دسامبر همین سال، تقریباً از همان آغاز تأسیس تلویزیون فعالیتش را با آن شروع کرد. به خاطر صراحت و حتی بعضی اوقات پرخاشگریش و با چشمانی که حین صحبت همچون چشمان عقاب بر تماشاگران دوخته می شد مشهور شده بود. از سال ۱۹۶۱ هر ساله برگزارکننده جشن يك ميليونی بود. مراسمی که در آن تمام آدمهای مشهور - یا کسانی که می خواستند مشهور شوند - شرکت می کردند و برای خوردن يك فنجان سوپ و کمی نان که از دست ملکه زیبای کشور می گرفتند يك میلیون پزو می پرداختند. منظور جمع آوری بودجه لازم برای امور خیریه بود. جنجالی ترین تلاش او در سال ۱۹۶۸ بود که با نوشتن نامه ای شخصاً از بریژیت باردو دعوت کرده بود که در این برنامه حضور داشته باشد. قبول فوری این هنریشه باعث بوجود آمدن سرو صدای زیادی در مملکت شد. حتی بعضی از مخالفین تهدید کردند که در مراسم جشن بمب گذاری خواهند کرد اما کشیش بر تصمیم خود پابرجا ماند. يك آتش سوزی بموقع در استودیوی «بولوین» (Bouloine) پاریس و توضیح اینکه در هواپیما جای خالی وجود ندارد دو بهانه ای بود که مملکت را از يك جار و جنجال بزرگ نجات داد.

نگهبانان پاچو ساتتوز تماشاگران همیشگی برنامه «دقیقه خدا» بودند اما بیشتر از مسائل اجتماعی به بخش مذهبی آن علاقه داشتند. آنها هم کور کورانه و مثل اکثر خانواده های محلات فقیرنشین آنتیوکیا اعتقاد داشتند که کشیش يك قدیس است. لحن صدای او غالباً عصبی و محتوای آن گاهی اوقات نامفهوم بود. اما برنامه ۱۸ آوریل که بدون شك و بدون اینکه نامی از او برده شود خطاب به پابلو اسکوبار بود پیر از رمزهای کشف ناشدنی بود. کشیش گارسیا هرروز مستقیم به دوربین ها نگاه می کرد و می گفت:

«به من گفته اند که می خواهد خود را تسلیم کند. گفته اند که می خواهد با من سخن بگوید آه دریا، آه دریای «کوویناز» (Covenas) آن زمان که خورشید غروب می کند، ساعت ۵ بعد از ظهر چکار بایدم کرد؟ گفته اند که از زندگی خویش و

از کشمکش دائم خسته است و نمی توانم با کسی رازهایم را بگویم رازهایی که از درون مرا می سوزاند. به من بگو ای دریا آیا خواهم توانست؟ تو که تمام تاریخ کلمبیا را می دانی تو که سرخیوستان را دیده ای که سواحل را ستایش می کنند، تو که زمزمه های تاریخ را شنیده ای آیا باید تلاش کرد؟ آیا اگر اقدام کنم، دست رد به سینه ام خواهند زد؟ مرا در کلمبیا مطرود خواهند ساخت؟ آیا آشتی و تعادلی به وجود خواهد آمد یا من نیز با آنها فرو خواهم افتاد؟»

مارو خاهم آن را شنید اما برای او کمتر از سایر مردم کلمبیا عجیب به نظر رسید. همیشه فکر می کرد که کشیش وقتی در کهکشانش گم می شود شروع به پریشان گویی می کند. او به برنامه های کشیش بیشتر به صورت پیش غذای قبل از اخبار ساعت هفت نگاه می کرد. در آن شب این برنامه توجه او را جلب کرد هر چه به پابلو اسکوبار مربوط می شد به او هم مربوط می شد. گیج و متفکر ماند و نگران و مردد در اینکه در پشت آن گفتارهای بی سر و ته ریانی چه معنایی نهفته بود. در عوض پاچو، با اطمینان از اینکه کشیش او را از آن برزخ نجات خواهد داد از شادی، نگهبان خود را در آغوش کشید.